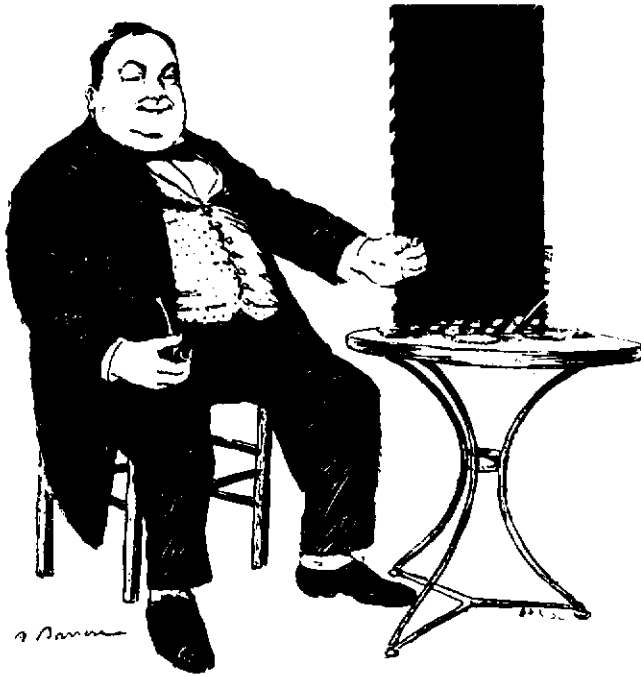


ابن آقایان صددرصد اداری

● اثر ژرژ کورتلین

● ترجمه امیر لواسانی



بابان يك اثر كميك ارزنده خود را نمودار می سازد و کورتلین از این شاخص به نحوی بارز سهم برده است. او می گوید: برای چه چشمانمان را در برابر واقعیات ببندیم؟ این تنها راهی است که بتوان شادبهای کوچک را که مورد هجوم واقع می شوند حفظ کرد! موفقیت‌های بی دربی کورتلین حالا او را به طرف دستگامهای قضاوت و دادگستری فرانسه سوق می دهد و وی را بر آن می دارد تا چندین نمایشنامه در این مورد تألیف کند. کورتلین در اواخر عمر، نخستین جنگ جهانی را تجربه می کند. بیماریهای بسیاری او را رنجور و خسته کرده اند.

یکی از بزرگترین نمایشنامه نویسان نیمه دوم قرن نوزدهم، اکنون در سالهای اولیه قرن بیستم به کهولت رسیده است. در ماههای آخر عمر، ادعا می کرد که توانسته است با ریاضت، خود را دو سال جوانتر کند، ولی بهبوده است. دل بستگی بسیارش به دوستانی مانند آنتول فرانس از رنج پیری او نمی کاهند. کورتلین می گفت: من برای این زاده شده ام که همیشه جوان باقی بمانم و زمانی با حقیقت تلخ پیری مواجه شدم که آن را «احساس» کردم. در بیست و پنجم ژوئن سال ۱۹۲۹، کورتلین تسلیم مرگ شد. دوستانی بسیار از مجامع سیاسی و هنری خود را با هجوم مردم ساده و قانع در آمیختند و این بزرگترین حقیقت‌سناسی نسبت به هنرمندی بود که زندگی و آثار گرانبهای خود را وقف چنین مردمانی کرد.

مترجم ..

که ژرژ میانسال، نه تنها دوستان خود، بلکه اقشار مختلف مردم فرانسه را در عین تجسم واقعیات به زبان طنز، سرگرم و راضی از سالنهای نمایش بدرقه می کند. نوعی سرگرمی که در آن از ریا و اغراق اثری دیده نمی شود. روشنفکران بسیاری که در میانشان متقدمان تئاتر آزاد فرانسه نیز حضور دارند، کار او را با دیده تحسین می نگرند و مطبوعات فرانسه آن روز را با چاپ مقالاتشان درباره کورتلین و آثار وی، به بالاترین حد تیراژ خود می رسانند. تئاتر کورتلین نزدیک به يك قرن است که در عین برخورداری از جنبه های سرگرم کننده قوی و ارضاء کننده خود، همیشه در پایان هراجرامزه تلخ حاصل از دریافت واقعیات را در دهان تماشاچیان خود باقی گذارده است. اوج تراژدی، در



□□ ژرژ کورتلین (تور ۱۸۵۸- پاریس ۱۹۲۹) ژرژ کورتلین در بیست و پنجم ماه ژوئن سال ۱۸۵۸ در شهرستان تور فرانسه زاده شد. دوران کودکی و نوجوانی وی با شکستهای بی دربی تحصیلی قرین شد و همین امر، ژرژ جوان را وادار ساخت تا به خدمت ارتش در آید و زندگی جدیدی را تجربه کند. این نوع اشتغالات نه تنها او را (که از نظر روحی تمایل و علاقه فطری به هنر نویسندگی داشت) مایوس و دلزده نکرد، بلکه مفید هم واقع شد و وی را بر آن داشت تا با الهام از محیط سربازی، آثار با ارزشی خلق کند. کورتلین، پس از مدتی نه چندان طولانی از خدمت در ارتش کناره گیری کرد و به خانه بازگشت و این بار توسط پدر در یکی از ادارات دولتی به کار مشغول شد. شاهکار کورتلین که یادگار دوران خدمت وی در سازمانهای دولتی است، همین نمایشنامه حاضر است. وی در این اثر با مطالعه در روایات و دیدگاههای فکری شاغلین دولت که بیشترشان را انسانهای ساده، قانع و کم توقع تشکیل می دهند،

توانسته است به خوبی سیستم اداری زمان خود را ثبت کند و از این طریق، دیگران را به قضاوت فرا خواند. آثار کورتلین، به مرور به سالنهای بزرگ تئاتر راه می یابند و با استقبال بی نظیر مردم فرانسه مواجه می شوند. کورتلین در اوج شهرت، جا توافعی خاص هنرمندان بزرگ در نامه ای به دوستش، می نویسد: «من برای این می نویسم تا دوستانم سرگرم شوند و پس از» و واقعیت این است

بازیگران:

رایموندنگره: مدیر کل اداره کل وراثت و نظارت بر اموال غیر منقول بدهکاران (وابسته به وزارت دادگستری)

دلاهورمیری: رئیس اداره

بودین: رئیس حسابداری

تودوروان درهگونگ: معاون دفاتر آرشیو

روبرت شاوراگس: سخنگوی اداره و مسئول

امور پرسنلی

پارنابالتونودو: کارمند دفتر بازنویسی اسناد و

نامه‌های اداری

رناتولاریر: معاون دفتر بازنویسی اسناد و

نامه‌های اداری

ساووپ: معاون دفتر بازنویسی اسناد و نامه‌های

اداری

وارین كوك: متصدی دفاتر اداره نظارت بر

اموال غیر منقول

سانتوم: حسابدار

گویتار: کارمند آرشیو

گورگونگ: کارمند روزمزد آرشیو

مارشال: رئیس نگهبانان

اوبیدو: خدمتکار

گابریلا: بانام توتوک

موزه دار:

دریان

خانم سانتوم

نیمه اول



تابلوی اول

دفتر کار آقای دلاهورمیری. اتاقی بزرگ با طول و عرض زیاد سه پنجره، نور نه چندان درخشانی را از حیاط، به داخل دفتر کار وارد می‌سازند. در انتهای اتاق و پشت به میز و صندلی خالی، نزدیک به بخاری هیزمی، آقای هورمیری را می‌بینیم که پاهای خود را گرم می‌کند. آقای لاریر به او نزدیک می‌شود:

لاریر (با حالتی خندان و خدمتگزارانه) - از شما پوزش می‌خواهم. دو ساعته که در دفتر کارم هستم و این احمق اوبیدو همین حالا مرا مطلع کرد که شما با من کار دارید! (دلاهورمیری روی پرونده‌ای که برای امضا آورده اند، خم می‌شود و لحظاتی را بدون اینکه چیزی بگوید، می‌گذراند)

هورمیری (بالحنی آرام) - لاریر، شما دیروز سر کارتون نبودین؟

لاریر - نه آقا

هورمیری - به چه علت نبودین؟

لاریر - پسر خالهم فوت کرده بود...

هورمیری - دوباره؟

لاریر دستش را بروی قلبش گذاشته، وانمود

می‌کند که حقیقت را می‌گوید)

هورمیری - خیر، خیر (سکوت مختصر) خیر

لاریر برای صحبت کردن دهان باز می‌کند.

هورمیری با قلم بروی میز می‌گوید)

هورمیری - که اینطور! این واقعبینه؟! و به خاطر همین بازیهاست که شما اصلاً در اداره حضور ندارین؟ حالا شما پسرخاله‌تون رواز دست دادین، درست همان‌گونه که هشت روز پیش خاله‌تون از دستتون رفت و ماه گذشته عموجاتون! پدرتون در شب تولد مسیح، و مادرتون، دوزخ مانده به عید پاک. از پسر عمه‌ها، دخترخاله‌ها و فامیل‌های دور شما صحبتی نمی‌کنم که با یک ریتم حساب شده، هفته‌ای یک بار از بخاک سپردنشون غفلت نکردین. آه چه آدم‌کشی، چه آدم‌کشی! قسم می‌خورم تا به حال، هرگز چنین فامیلی‌رو ندیده‌ام! و، خوب توجه کن! نه اشاره‌ای به خواهر کوچکتون که در سال، دوبار ازدواج می‌کند کردم و نه از خواهر بزرگتر که هر سه ماه یکبار دچار وضع حمل میشه! حالا دیگه بسه! هیچ مهم نیست که شما برای سرگرمی خودتون دیگران رو دست بیندازید! ولی هرچیزی حدی داره، چه خیال می‌کنین؟ که حسابداری اینجا سالانه دوهزار و چهارصد فرانک به خاک سپردن دیگران و یا حضور در مراسم ازدواجشون بگذرونید! خیال می‌کنین که به شما حقوق می‌دن که در مراسم غسل تعمید، بدرخوانده بشید! شما اشتباه می‌کنین. اجازه بدین اینو بهتر بگم. (لاریر حرکتی می‌کند. هورمیری مشت محکمی به میز می‌کوبد).

هورمیری - لعنت به من! اجازه می‌دین صحبت کنم؟ آره یا نه؟

سی و هفت سال سابقه کار داره، از اون انتظار بیشتری نمیره. همینطور از لتوندو، مدت چند هفته‌س که علائم دیوانگی در اون پیدا شده. با این حساب بمن بگید. خواهش می‌کنم. چطور می‌شه کارهارو پیش برد؟ پس کارمندان دفتر بازنویسی اسناد و نامه‌های اداری، سه نفر هستن. اولی دیوانه‌س، از دومی کاری ساخته نیست، و سومی همیشه گرفتار مراسم تشییع و به خاک سپارینه. جواب بدید. چطور می‌شه فکر کرد که ادامه این وضع امکان پذیره؟ (لاریر انگشتش را در هوا حرکت می‌دهد).

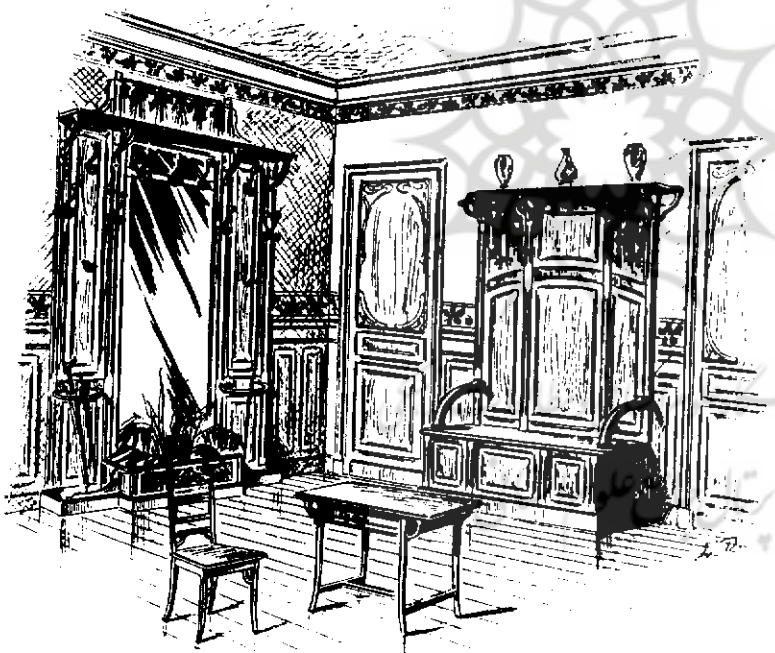
هورمیری - نه نه، حالا دیگه بسه. از دوتا یکی را باید انتخاب کنی، داخل یا خارج. موندن یا استعفا. انتخاب کنید! اگر موندن رو انتخاب می‌کنین، منو درحد تقدیس، خشنود خواهید کرد اگر هر روز، رأس ساعت ۹ دقیقاً سر کارتون حاضر باشین، درست مثل بقیه همکاراتون و این امر از همین فردا صبح باید عملی بشه، فهمیدین؟ و می‌خواهم اضافه کنم، درست همون روزی که سرنوشت، این سرنوشت نفرت آور، که شمارو قدم به قدم تعقیب میکنه، اگر برگرده و یکبار دیگه به عزیزان و فامیل شما ضربه وارد کنه، بدون تردید اخراجتون می‌کنم. تفهیم شد؟

لاریر - (وارفته) تفهیم شد.

هورمیری - دیگه صحبتی ندارم. مواظب باشین زرنگی نکنین، چون در اینصورت...

(در دفتر باز می‌شود. پیرمرد خوش لباسی در آستانه در ظاهر شده، مبهوت به صحنه نگاه می‌کند.)

پیرمرد - هوم (سرفه می‌کند).



(سکوت هورمیری خودش را برای حمله آخر آماده می‌کند)

هورمیری - شما کارمندی هستین با روش خودتون. یک کارمند سطحی... و متقلب... اعتراض نکنید... متقلب. برای این که بیکاره بودن شما حیثیت اداره ما رو به خطر انداخته و نتیجه اون، بی اعتمادی مردم به این دستگاه دولتی خواهد بود. ما احترام و ارزش خودمون رواز دست می‌دیم. اداره کل وراثت و نظارت بر اموال غیرمنقول بدهکاران شبیه یک خانواده بزرگ و محترمه و رئیس اون، حکم یک پدر خوب خانواده روداره. اینجا نظیر شما در دفتر بازنویسی اسناد سه نفر هستن. خود شما، آقای ساووپ و آقای لتوندو. ساووپ،

هورمیری (ناراحت از این که درحال تکان دادن رومیزی اتاقش دیده شده) شما کی هستیند و چه می‌خواهید؟ پیرمرد - خواهش میکنم منو ببخشید آقا، رئیس اداره وراثت؟

هورمیری - خودم هستم.

(با پاسخ هورمیری، پیرمرد تا کمر خم شده، تعظیم می‌کند)

پیرمرد - خدارو شکر، دقیقاً لازم بود خود جنابعالی رو می‌دیدم. بنده گرداننده موزه وان این برس هستم.

هورمیری - گرداننده‌ی؟

پیرمرد - موزه وان این برس

(هورمیری از این ملاقات ناگهانی رنگ عوض می‌کند)

هورمیری - (با صدای کشیده) خواهش می‌کنم بفرمائید. (و با صدای آهسته به لاریز) این احمق وان درهوگن که درخواست مربوط به موزه داررو گم کرده! (هورمیری فوراً به خود مسلط شده، موقعیت را بازمی‌یابد).

هورمیری - آقای عزیز، می‌تونم بلافاصله با یک خبر خوب، پاسخگوی شما باشم. درخواست شما هشت روز پیش جهت اعلام نظر به شورای تصمیم‌گیری ارجاع شد. آه، بفرمایید بنشینید، کمی صحبت کنیم. (چند لحظه سکوت) که اینطور، شما برای شمعدهای درخواستی اومدید؟

موزه‌دار - بله آقا، همینطور دوربین دریانوردی. مدت زمان زیادی که منتظرم و به دلیل اینکه تا این ساعت انتظارم بیپوده بوده است، تصمیم گرفتم شخصاً مراجعه کنم، ولی... احساس دلتنگی عجیبی به دلیل دوری از شهرم به من دست داده. خدای من چه هرج و مرج زیادی تو این شهره! همین اداره، بیشتر از بیست دقیقه‌س که تو این راه‌روها سرگردانم و سؤال می‌کنم. نه این که شکایت کنم، ولی برای کسی که تا به حال اینجا نیومده، قابل تصور نیست. حالا خودم رو اینجا می‌بینم و باعث زحمت آقایون.



ولی به خاطر موقعیت حساسی که دارم از آقایون پوزش می‌طلبم. این که من چه کسی هستم، معلوم شد: یک موزه‌دار. ولی موزه داروان آن برس! کلکسیونری از حشرات و تعدادی کوزه مملو از تولیدات شیمیایی. اینهم مشخصات موزه! وزارت هنرهای زیبا با این انتصاب، هیچ لطفی به من نکرده! آنها بالاخره متوجه می‌شن که من برای منافع موزه‌ام دست بکار شده‌ام. همین شمعدها و دوربین دریانوردی، شانس بزرگی هستند مردم برای بازدید از آنها در مقابل در موزه صف خواهند کشید!

(هورمیری به لاریز اشاره می‌کند که خارج شود) لاریز - خیالتون راحت باشه، درخواست شما در دست اقدامه، خود من شخصاً پرونده رو به شورای تصمیم‌گیری دولت ارسال کردم.

موزه‌دار (با صدای لرزان) - به من بگید، می‌تونم منتظر یک نتیجه مطلوب باشم؟ به زودی؟ لاریز - از مطلوب هم بالاتر و به جرأت ادعا می‌کنم خیلی هم سریع.

(خنده‌ای حاکی از خشنودی صورت پیرمرد را فرا می‌گیرد) موزه‌دار - بسیار خوب... آه... بسیار خوب... خیلی عالی! خدای من، چقدر از حرفهای شما خوشحالم... هورمیری - کاملاً همینطور... شورای مربوطه برای اعلام نظر فرصت زیادی نداره و من منتظر هیچ چیز نیستم جز

اینکه درخواست جناب عالی رو جهت امضای رئیس جمهوری ارجاع بدن. شما آقای لاریز که تا این حد در جریان امر قرار دارید، مایلید از همین حالا جهت پی‌گیری مراحل انجام شده مشغول بشین؟ مطمئناً ما در مرحله‌ای قرار داریم که باعث خشنودی و رضایت سریع آقای موزه‌دار خواهیم شد.

لاریز - بسیار خوب آقای رئیس، من همیشه آماده انجام دستورات جناب عالی هستم.

(لاریز تعظیم کوتاهی می‌کند)

لاریز - آقای موزه‌دار، روز شما بخیر و به امید دیدار. (لاریز بیرون می‌رود. همزمان پیرمرد هم جهت خارج شدن آماده می‌شود)

موزه‌دار - به هر حال افتخار دیدار مجدد شمارو خواهم داشت، آقای رئیس. بنده چند روزی در پاریس اقامت می‌کنم و طبیعتاً اگر بتوانم با وسایل درخواستی مراجعت کنم...

پایان تابلوی اول



تابلوی دوم

اتاق کار لاریز وقتی لاریز وارد اتاق می‌شود، همکار مسن او درحال خواب است.

ساووب، از خواب آرامی که کرده است، بیدار می‌شود. لاریز در را می‌بندد.

لاریز - صبح بخیر ساووب - آقا مراجعت کردن!

(لاریز به طرف میز کارش که انباشته از پرورنده‌های دست نخورده است می‌رود. از میان کاغذها، نامه‌ای رنگین را که آغشته به عطری سنگین است برمی‌دارد و با حالتی شاد، شروع به خواندن آن می‌کند).

لاریز (با صدای آهسته) «رناتینو»ی عزیز، فردا به اداره نرو، من آزادم و برای دیدنت خواهم آمد. ساعت یک، منتظرم باش.

توتوک. (لاریز حرکتی از روی ناراحتی و تشویش می‌کند.) لاریز - اوه خدای بزرگ!...

(ساووب پیر، خود را روی صندلی‌اش جا به جا می‌کند.) ساووب (کنجکاو) - بدشانسی آوردی؟

(لاریز - سر با، لال شده، بزیم چشم دوخته است.) ساووب (مصرانه) - یک بدبختی؟ براتون گرفتاری پیش اومده، درسته؟

لاریز - بس کنین آقا، با این چشم شورتون؛ شما از یک شیش هم، کسل‌کننده‌ترین! ساووب - چطور... چطور؟

لاریز - کاملاً همین طوره. چرا با سئوالات بیجای خودتون، روح منو آزار می‌دین؟ بدبختی‌های خودم رو، خودم به تنهایی رفع می‌کنم. چه ربطی به شما دارن! من تا حالا از شما سؤال کردم که زیر سلواریتون چه رنگیه؟ نه، درسته؟ پس به چه دلیل خودتونو قاطی می‌کنین؟ طوطی! (دهان سوپ از این توهین غیرمنتظره باز می‌ماند، دستهایش را در هوا حرکت می‌دهد، گویا درحال خفه شدن است.)

ساووب - چطور به خودتون اجازه می‌دین؟ لقب طوطی، به مردی به سن و سال من!

لاریز - (با فریاد) مردی به سن و سال شما، منقارتونو ببندین، درغیر این صورت به شرفم قسم، یک چیزی داخلش پرتاب می‌کنم: یک دوات، یا یک لنگه کفش، هر چیزی که دم دستم قرار بگیره منو عصبانی می‌کنین. مردی به سن و سال شما، طوری منو عصبی می‌کنین که... کافیه! از پیش کام‌کنار برین! امروز آمادگی شوخی ندارم، حواستون جمع باشه!

ساووب (متحیر از این همه بی‌احترامی) - معلومه. لاریز - به هر حال، کافیه، توموش کن (از اتاق همجواری، ضربات سختی را با مشت به دیوار می‌کوبند)

لاریز - خیلی خُب - خیلی خُب، غائله نمود شد. (لاریز روی میز کارش می‌نشیند. پرونده‌ای را بدست می‌گیرد، نظری تند بر آن می‌اندازد و با خطی خوش ولی ناخوانا شروع به کپی برداری از آن می‌کند)

ساووب - سه بعدازظهره. میرم برای قضای حاجت (لاریز از جایش پرش می‌کند. خشمگین است.) لاریز - بفرمائید. یک واقعه بسیار جالب توجه، که قلبها را از تپش بازمی‌دارد. لازم است به تمام پایتختها تلفن کنید. خوک پیر، نمی‌تونید به آبریزگاه برید، قبل از اینکه در مورد اثر آینده هنریتون داد سخن سر بیدین؟ ساووب - اثر هنری؟

لاریز - مطمئناً همین طوره. به مستراح، ساکت و آرام می‌رن، بدون اینکه درباره‌اش اعلامیه صادر کنن! ساووب - و اگر کسی بخواد به اونجا بره؟ مسلماً شما مایل نیستین نسبت به رفع حاجت من ممانعت بعمل بیارین؟

لاریز - (خشمگین) من اینو نگفتم. ساووب - دقیقاً منظورون همین بود.

لاریز - ولی، ناله نکنین! آیا ممکنه به مغز من خطور کنه در مورد رفتن به اون مکان جلو شمارو بگیرم؟ بلکه برعکس، خلاف اینه. حتی خوشحال هم خواهم شد اگه مکان نشستن خودتون رو به اونجا تغییر بدین، البته برای همیشه می‌تونین زندگی خودتون روهم در اونجا ادامه بدین. حداقل این خوشحالی نصیب میشه که چهره زرد و کسالت‌آور شمارو نبینم.

ساووب - ولی... چی می‌گین! حالا دیگه چهره کسالت آور؟

لاریز - من فقط می‌گم که رفتن به آبریزگاه هیچگونه عیب و ایرادی نداره، به این دلیل که هرکسی به اونجا میره، ولی با ادب و تربیتی خاص، بدون اعلام اینکه: می‌روم برای قضای حاجت! مثل اینکه برای فتح یک امپراتوری می‌روید! ساووب - (با فریاد) بله، هرگز چنین چیزی دیده نشده. کودکی که اگر دماغش رو فشار بدی شیرازش سرازیر می‌شه، می‌خواد جلورفتن منو به مستراح بگیره، چرا که اونجا کار ضروری دارم!

(لاریز با دو مشت محکم به میز کوبیده، برمی‌خیزد) لاریز - من اینو نگفتم، می‌خواین بفهمین یا نه؟ به شما گفتم و تکرارم کردم که می‌تونید خیلی راحت به آبریزگاه برید، بدون اینکه اهمیت «شورش» رو به اون بدید. ساووب - من شصت و چهار سالمه و هیچکس تا به حال به من دستور نداده! خدای بزرگ! حتماً لازم بود به شصت و چهار سالگی برسم تا کودکی به خودش اجازه امر و نهی کردن به من رو بده...

لاریز - ساووب! ساووب - و دلیل این همه سروصدا چیه! برا اینکه می‌خوام رفع حاجت کنم.

(لاریز - ناخنهای انگشتش را مانند چاقوی تیزی بروی میز فشار می‌دهد. ساووب دستهایش را در هوا گردش می‌دهد.)

ساؤپ - چه مرد غیر قابل تحملی!

(ساؤپ به طرف در رفته، از اتاق خارج می شود. لاریز با دستمالی عرق صورتش را خشک می کند و پس از لحظه ای تفکر، برای دست انداختن ساؤپ، صورتش را آلوده به کچ سفیدرنگی کرده، موهایش را از جلو و به روی چهره شانه می کند. لاریز مقابل در اتاق ایستاده و در انتظار ساؤپ، باقی می ماند. پس از لحظه ای در اتاق نیمه باز شده و چهره آشنایی رودر روی لاریز قرار می گیرد. این پیرمرد موزه دار است که با دیدن چهره لاریز، فریادی از وحشت می کشد و...)

موزه دار - از شما معذرت می خواهم آقا... از کجا می شه خارج شد؟

(لاریز بهت زده از این اتفاق، به تندى شروع به باک کردن گرم صورت و مرتب کردن موهایش می کند)

موزه دار - آه، جقدر متأسفم... نمی دونم چطور عذرخواهی کنم! من شوخی شمارو که میتونست خیلی هم دست اول باشه، به هم زدم... خواهش می کنم باور کنید آقا، که اگر قبلا حدس زده بودم...

لاریز - اصلا اینطور نیست آقا، این من هستم که باید از شما عذرخواهی کنم!

موزه دار - خیر، اجازه بدهید! این تأسف متوجه منه. تقصیر از این راهروهای شیطانیه. اینجا احساس گم شدن به انسان دست می ده، احساس گم شدن.

لاریز - به هرحال بفرمایید، خودم راهرو به شما نشون می دم.

موزه دار - آه متشکرم، خیلی متشکرم.

(خارج می شوند و تقریباً بلافاصله از در دیگری که متصل به اتاق همجواری است، ساؤپ به درون می آید.

بشت میزش قرار گرفته، با سر و صدای زیادی بینی اش را می گیرد.)

لاریز - الاغ فاسد! نزدیک بود اون پیرمرد دوست داشتی رو از ترس بکشین.

(ساؤپ، رنگپریده و لرزان در جای خود میخکوب می شود. شاوواراکس به درون اتاق می آید.)

شاوواراکس - صبح بخیر لاریز، کمی توتون داری؟ لاریز - روزبخیر شاوواراکس.

(لاریز از داخل جیبش یک جعبه توتون بیرون می آورد.)

لاریز - تعارف نکن، هر جقدر لازم داری بردار!

شاوواراکس - متشکرم، فقط یک کمی (سکوت) چه ات شده دوست من که اینقدر غمگین می بینمت؟

(شاوواراکس نزدیک میز لاریز می نشیند.)

لاریز - هیچی... مربوط به هورمربه...

شاوواراکس - چی؟ تو به خاطر اون احمق خونتو کیف می کنی؟

لاریز - اِه، تو درست می گی. ولی نامزد من برای فردا باهام قرار ملاقات گذاشت.

شاوواراکس - خب، خیلی ساده س، به جای اومدن اداره، برو سر قرار.

لاریز - بله، ولی اگه رئیس اداره، شوخی شوخی اخراجم کنه؟

می دونی که قدرتشو داره... و خیلی هم از دستم عصبانیه.

شاوواراکس - اون؟ (زیر خنده می زند) بگو ببینم دیوونه شدی؟ از چه موقعی کارمندی دولتی برای اینکه به اداره نمی رن بیرون می کنی؟ واقعا مضحکه، اگه دیگه نشه مریض شد!

لاریز - بله، معذالک...

شاوواراکس - دیگه معذالک نداره. اینو به خاطر بیار که زنها زود می رنجن. خیال که نداری با از دست دادن همسر



آینده، بجاش رئیس اداره تو خوشحال کنی! اگر من جای تو باشم، تردید نمی کنم. واقعا احمقانه س که خودتو برای اداره ناراحت کنی، اون هم برای اتفاقی که نمی افته. (لحظه ای سکوت) وقتی فکر می کنم که همه چیزمو فدای این اداره کردم!

یک پست سازمانی و سه هزار فرانک حقوق در سال. و درست در همین اواخر یک ازدواج عالی، بله دوست عزیز، عالی! یک میلیون فرانک نقد. این ازدواجو رد کردم، برای اینکه فامیل من به یکی از بزرگترین خانواده های فرانسه متصل می شد. می دونی! در اینصورت به صداقت خودم که در تمام طول زندگی، منو همراهی کرده بود، دروغ می گفتم و سیلی محکمی به تمام اعتقادات جمهوریخواهانم می زدم. و این هم نتیجه کارم، موندن در اینجا، شمارش قدمهای برداشته شده و انتظار دریافت حکم قائم مقامی رئیس اداره که دوساله قولشو دادن...

لاریز - خوب می دونم، خوب می دونم.

شاوواراکس - خب، نتیجه؟

لاریز - (قلمش را در هوا می چرخاند. چشمانش به جایی خیره شده است) می دونی چیکار می کنم؟ (با صدای آهسته) می گم بیاد اینجا. تو اداره.

(شاوواراکس اشاره به ساؤپ می کند که مشغول تمیز کردن ناخنهایش شده است.)

شاوواراکس - و اون؟

لاریز - راهشو پیدا می کنم که بفروشمش بیرون. و کی فردا حوصله کار داره؟ کارای عقب مونده رو نیگا کن... (پرونده های روی میز را به شاوواراکس نشان می دهد) تعدادشون زیاده، هیچوقت موفق نمی شم روبراهشون کنم، می رم بخورونمشون به سانتوم.

(لاریز، پرونده ها را با نخ ضخیمی بسته بندی کرده، خارج می شود. شاوواراکس درحال استنشام توتون، موزیانه لبخند می زند)

پایان تابلوی دوم



تابلوی سوم

در اتاقی که بی شباهت به دفتر کار لاریز نیست،

سانتوم، به روی یک پرونده خم شده است و مشغول نوشتن است. روی میز کارش یک عکس خانوادگی تاز به چشم می آید.

سانتوم - (زیر لبی درحالی که به عکس خانوادگی می نگرند) جقدر به خودشون خواهند بالید، وقتی که نشان صلیب «لژیون» رو به سینهام ببینن!

(لاریز در اتاق سانتوم را باز می کند)

لاریز - هی، سانتوم، صبح بخیر!

سانتوم - اوه شما هستین؟

لاریز - بله، و با یک خبر تازه، عزیز من.

سانتوم - بفرمایید، بفرمایید!

لاریز - تنها یک ثانیه عزیز من و نه بیشتر، چون همونطور

که می دونین خیلی گرفتارم.

سانتوم - درسته، درسته...

(لاریز داخل اتاق شده، بسته پرونده ها را روی یک

صندلی قرار می دهد. سانتوم بلافاصله با یک جهش،

بسته را برداشته و آن را در قفسه خود جای می دهد.)

لاریز - چیکار دارین می کنین؟

سانتوم - فکرش روهم نکنین!

لاریز - چطورا

سانتوم - فراموش کنید، به شما میگم فراموش کنید.

(سکوت) امیدوارم اجازه کمک کردن به شمارو داشته باشم!

این کارهارو خود من به عهده می گیرم.

لاریز - نمی پذیرم و نباید هم بپذیرم. و این آخرین

باری ست که منو تو اتاق خودتون می بینین، برای این که

همیشه این داستان تکرار می شه و کاری هم از من ساخته

نیست، جز تحمل و پذیرش قدرت نمای براز عطوفت شما

(صدایش را بلند می کند) این کاری که کردین اصلا درست

نیست، انتظار دارم که پرونده هارو به من پس بدین.

(سانتوم دستهایش را به علامت اعتراض حرکت

می دهد.)

سانتوم - اجازه بدین... می دونم که باید به نحوی جبران

کنم...!

من می دونم... و نه یک کلمه بیشتر... تا همین جا کافیه!

لاریز - جقدر منو شرمند می کنین! (سکوت مختصر)

پرونده شما در دست اقدامه.

سانتوم (رنگپریده) - بله؟

لاریز - خوشحال کننده س. اوه بله، خیلی خوشحال

کننده س...!

دیشب دوست مشترکمونو دیدم.

سانتوم - خب، بعد؟

لاریز - کارنومه. اون به طور مفصل با رئیس جمهوری

صحبت کرده و رئیس جمهوری هم با دقت زیاد و آمادگی

روحی عالی و با نظر مساعد در مورد شما با دوستمون

برخورد داشته. چهاردهم جولای، روز موعوده.

سانتوم - مطمئن هستین؟

لاریز - شاید هم اول ژانویه. در همین سال... به

هرطریق... یا در اوائل سال آینده. در هرحال خیلی نزدیکه.

سانتوم - برای نصف این مدال، حاضرم ده سال از

عمرمو بدم. (بقه کتکش را نوازش می دهد) بدون یک روبان،

اینجا، احساس لختی می کنم، به نظرم می آد که مرد نیستم.

پایان تابلوی سوم

ادامه دارد

* کلیه حقوق این نمایشنامه متعلق به مترجم است و اجرای آن، «به هرسورت» منوط به اجازه کتبی از وی است.